

مولوی منادی صلح و دوستی (۲)

دکتر اطلس اثنا عشری

اگر در فرهنگی، دانایان و فیلسوفان به زبان شعر، سخن گفته باشند، آیا به دلیل ساختار زبان شعر، یا برخی دشواری‌های کلام در برگرداندن معنای آن به گفتار عادی و روزمره، باید سخن‌شان قدر ناشناخته مانده و پیام و حرف‌شان ناخوانده باشد؟ یا بر عکس، این کلام آهنگین باید به یادها سپرده شود، مکرر خوانده و شنیده شود و در حافظه‌ی مردم ماندگار باشد؟ و این داستان فرهنگ غنی و ادبیات سرشار از معنای ژرف و سخنان سراسر حکمت و خرد و فلسفه‌ی است، که سخنوران دانای ما پدید آورده‌اند، اما با دنیایی دریغ و حسرت و اندوه، نه تنها به حافظه‌ی جمعی مردم، سپرده نشده که قدر ناشناخته و از یادها دور مانده، بیش‌تر به کار تعیین وزن و قافیه و آرایه‌های ادبی آمده است؛ و حال آن‌که گستره‌ی ژرف، با معنای بلند آسمانی در هر یک از این آثار جاری است و از آن میان، مثنوی مولانا، شرح درد اشتیاق مردی هوشیار و دانای روزگار. شگفتا که حرف‌های او را از قول دیگر کسان گرامی می‌داریم، ترجمه می‌کنیم، شرح و معنا می‌کنیم، غافل از آن‌که مولانا این همه را چه بسیار پیش‌تر و بیش‌تر و بهتر و به زبان خودمان برای ما گفته است.

مولوی در کودکی سفر بزرگی را از زادگاه خود بلخ به سوی سرنوشت و جایگاهی - هنوز - نامعلوم آغاز می‌کند. در این سفر آدم‌ها، دیده و شنیده‌ها، مردم، رفت و آمدها و هیاهوی مداوم‌شان، تاثیری بس شگرف بر ذهن او می‌گذارد. ذهن او، پس از این سفر نیز پیوسته، به دنبال آدم‌ها و روز و شبان و رفت و آمدشان است. ماجراها، حادثه‌ها، گشت و گذار و حال و روزشان، چنان‌که داستان‌های تو در توی مثنوی، خودگذار و گذر و گشتن و بازبرگشتن را فریاد می‌آورد.

این سفر کودکی، تفاوت‌ها را به مولوی نشان می‌دهد. تفاوت رنگ و نژاد و شکل و ساختار، زبان و فرهنگ و راه و رفتار. از همان آغاز، ذهن او را به سوی حقیقت ورای این تفاوت‌ها می‌کشاند. جایی که انگور و اوزدم و عنب، یکی است. جایی که فیل است و دستان خلق، ناتوان از لمس پیکرش در تاریکی. حقیقت، روز و باز در و توالی ایام و گردش روزگار... مولوی همین‌طور که برفراز مسند تدریس و عطا و خطابه می‌نشسته، بر بالای پلکانی که مردم را به تماشا می‌نشسته و سخن می‌گفته، از بالا به انسانها نگاه می‌کرده، آن چهره‌های ساکت و در پشیمان غوغا و تلاطم درون را می‌دیده، چه درد دل‌ها می‌شنیده از گفت این، به روایت آن، با تفسیر کسی دیگر، یک

داستان چه نمودهای متفاوتی پیدا می کرده! و آرزو می کرده‌ای کاش این مردم در کف خود شمعی داشتند و اختلاف از گفتشان بیرون می شد. و این مساله اندک اندک دغدغه‌های دایم ذهن مولانا می شود. دغدغه‌های پر رنج از دایره‌ی تنگ و محدود و بستگی فضای اندیشه مردمان. اگر دو سر انگشت را بر چشمان خود بگذاری، هیچ نمی بینی:

دو سر انگشت بر دو چشم نه
گر بینی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را برد در هین
(دفتر اول ۱۴۰۲-۱۴۰۱)

هیچ بینی از جهان انصاف ده
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
و آنگهانی هر چه می خواهی ببین

و چه بسیار این انگشت بر چشم نهادگان!... آن چه مولانا را در این تنگی دایره‌ی دید و بستگی افق اندیشه، بیش تر آزار می دهد، جزمیت، تعقب و بی رحمی آدمیان در قضاوت و داوری نسبت به این و آن است. هر کس از ظن خود، به خود اجازه می دهد، حق می دهد که قضاوت کند قضاوت کند بی آنکه اسرار را بداند. مولوی می بیند مردمان بر اساس خیال و گمان و وهم، با پیش داوری و پندارهای درونی خود، چه سطحی و یک جانبه داوری می کنند، هر آن چه با خودشان فرق دارد، نمی پذیرند. صلح و دوستی، تفاهم و هم دلی را نمی شناسند. امروز بشر پس از فراز و فرودهای بسیار انجمنی کرده و در سازمانی به نام ملت‌ها (سازمان ملل) منشوری برای حقوق بشر تدوین کرده که در آن، صلح، حق مسلم انسان‌ها و به معنای پذیرش تفاوت انسانهاست. تفاوت دیگری، یعنی شرایط دیگری، موقعیتی که گرما نیز در آن قرار می گرفتیم، چه بسا بدتر از وضع شخصی را داشتیم که اکنون او را تحقیر و سرزنش می کنیم. به علاوه چه کسی ادعای کمال دارد که بتواند درباره دیگری در منظره والاتر باشد؟- ممکن است کسی که ما می پنداریم ناقص است، در گذر زمان کامل شود:

هیچ کافر را به خودری منگرید
که مسلمان مردنش باشد
امید
چه خبر داری ز ختم عمر دو
رو؟ (دفتر پنجم ۲۴۵۲-۲۴۵۱)

که بگردانی از او یک باره

از سوی دیگر، همه چیز نسبی است. هیچ بد و شری یا هیچ خوب و خیری به صورت مطلق در جهان وجود ندارد:
پس بد مطلق نباشد در جهان
بدان (دفتر چهارم ۶۵-۶۴)

بد به نسبت باشد این را هم

مولوی داستان فرعون را قصص الانبیا تعالی در دفتر چهارم می آورد، که بریان گفتار تاکید کند: فرعون که در ادبیات فارسی و در سراسر این مثنوی، مثل تکبر و گناه و غرور و گردن کشی است؛ حتی اگر توبه کند، بخشوده می شود. هر چند که فرعون در آستانه برگشت به سوی خداوند است، با فریب وزیرش هامان، هم چنان در گمراهی می ماند؛ اما این جا مولانا می خواهد بگوید بشر به آسان

گیری و بزرگواری و نکوکاری از روی کرم، در حق بدکاران نیاز دارد:
آن کیست که از روی کرم با من و فاداری کند
به جای بد کاری چو من یک دم نکوکاری کند
(حافظ شیرازی)

مولانا نگران نزاع دایم انسانهاست. او منادی صلح و دوستی است: تسامح و تساهل، که بهتر است بگویی آسان گیری، آسودن و آسایش، دوری از خروش و خشم و خشونت. بزرگی و بزرگواری و بخشودن و پذیرفتن. در گستره‌ی آسان گیری مولانا، حاکم عرب، کوزه‌ی آن اعرابی را در کنار رود فرات پر آب، به عنوان تحفه‌ای گرامی، به دور از تحقیر و خواری و سرزنش می‌پذیرد. در سپهر تسامحی که او تصویر می‌کند، داستان موسی و شبان، به عنوان یکی از درخشان‌ترین تصویرهای عرفانی، رخ می‌نماید جایی که خداوند به موسی در حقیقت به تمام ابنای بشر، در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها می‌گوید:

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
در حق او مدح در حق تو ذم
ما بری از پاک، نا پاکی همه
من نکدم امرتوسودی کنم
هندوان را اصطلاح هند و مدح
من نگردم پاک از تسبیح‌شان
ما زبان را ننگریم و قال را
(دفتر دوم ۱۷۶۱-۱۷۵۵)

تا آن جا که موسی به شبان دل سوخته‌ی جامه دریده‌ی سر نهاده در بیابان می‌گوید:
هیچ آداب تریبی مجوی
مولانا سخت با تعصب مخالف است و آن را خامی و نادانی می‌داند:

این جهان هم چون درخت است ای کرام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
چون بیخت گشت شیران لب گزان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سخت گیری و تعصب خامی است
(دفتر سوم ۱۲۹۷-۱۲۹۴)

مولوی در امتداد این گستره‌ی مهربان، در دفتر پنجم داستانی از پیامبری گوید که با داستان مبارک خود نهالین ملوث (رخت خواب آلوده) مهمان را پاک می‌کند و او را اطمینان می‌دهد که مهم نیست... مهمان خجالت زده جامعه چاک کرده و گریان است و مصطفی علیه السلام او را می‌نوازد و تسکین می‌دهد و... (دگر چه می‌توان گفت جز احساس انتشار نور؟!)

هم چنین بزرگواری و آسان گیری در داستان نبرد حضرت علی (ع) که حضم بر او خدو می‌اندازد

حضرت در آن هنگامه‌ی نبرد، شمشیر از دست می‌افکند، که از این پس نباید بنده‌ی خشم خود باشم :

گفت: من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حقم، نیستم شیر هوا
بنده‌ی حقم نه مامور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
(دفتر اول ۸۸-۳۷۸۷)

و یا داستان پیر چنگی که در آن عصر خلیفه دوم مسلمانان، شاید به دلیل سخت‌گیری و تعصبی که در امر دین داشته، به عنوان نماد و نمودی از تعصب مذهبی (از جلوه‌های آن، مخالفت با موسیقی)، مامور حمایت و دست‌گیری از نوازنده‌ای می‌شود که اکنون در پیری، نوای چنگش هیچ خریدار ندارد و در فقر و پریشانی، تنها همین یک‌بار که برای خدا نواخته، خدا شنیده و دستش گرفته!

مولوی در اینجا، از سویی دیدگاه شخص متعصب و از سوی دیگر انسان ناامید و محروم و دور مانده از شناخت خداوند را به افقی برتر می‌کشاند. افق غرق شدن و جاری بودن در دریای تسامح و شادی درونی.

مولوی، جهان را و هر چه در آن است، پیوسته در حال جنگ و نبرد و چالش و ناسازگاری می‌بیند. وقتی حتی در درون ما انسان‌ها، احوال پنهانی خلاف یکدیگر، پیوسته در جنگ و کین‌اند:

پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوالم خلاف همدگر
چون که هر دم راه خود رد می‌زنم
موج لشکرهای احوالم بین
می‌نگر در خود چنین جنگ کردن
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد
لا جرم ما جنگی‌ایم از ضرر و سود
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس سازگاری چون کنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟
در جهان صلح یک زنگت برد
(دفتر ششم ۵۵-۵۰)

این جهان صلح و یک‌رنگی، ورای آن جنگ کردن و موج لشکرهای مخالف، چه در درون و چه پیرامون انسان، با بزرگواری و رافت و مهربانی پدید می‌آید. یگانه راه رهایی، دوست داشتن و بی‌کینه بودن و رسیدن به افق‌های برتر از حقارت‌های روحی است. انسانها را با کرامت انسانی دیدن و دوست داشتن و دوستی کردن:

دوست شووز خوی ناخوش شوبری
تا ز خوره‌ی زهر هم شکر خوری
(دفتر پنجم ۴۲۳۷)

این خوی ناخوش است که آدم را خودخواه و از مهربانی دور می‌کند. هر پندار و شناخت نادرست و تصور تا به جایی که فرد از خود دارد و او را از حقیقت دور می‌کند که ف مولوی پر طاووس را دشمن او می‌داند:

دشمن طاووس آمد پر او
ای بسی شه را بکشته فر او
(دفتر اول ۲۰۸)

و این پر زیبایی ظاهری یا هر برتری و امتیازی است که کسی در خود می‌یابد و او را بدبخت و گمراه می‌کند. حرص و حسد و دغدغه، کار شکنی و آزار و همه‌ی آن شقاوتی که در خوی انسانها جان می‌گیرد و این همه عرصه را برای هم زیستی مسالمت آمیز، برای صلح و دوست داشتن، تنگ می‌کند.

زین منی چون نفس زایدن گرفت

صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد

تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد

(دفتر ششم ۷۰-۴۷۶۹)

و اگر بگوییم بسیار است و باز هم بسیار و بسیار... آیا این سخنان شکر اندر شکر، دریغ نیست از یادها رفته باشد؟ آیا این بیت‌های خوش و شیرین، نباید نقش حافظه و کلام جاری و الگوی زندگی ایرانی باشد؟

مولوی عارفی مهربان است. جامعه شناسی او با نظریه عشق و مهربانی، پیوند دارد. مولوی «در فضای طلب روشنی محض است، بی واسطه، بی کدورت غبارها...» این مولوی مهربان، با این همه داستان شیرین، با این همه پیام انسانی، با ژرفای اندیشه‌ای والا و پر مهرش، به زبان فارسی سخن گفته، بیاید یاد آوریم! ■

پی نوشت‌ها:

۱. منشور حقوق بشر و اساس نامه‌ی سازمان ملل را محمد جعفر پوینده به فارسی برگردانده است. (این جا دسترسی به اصل کتاب را ندارم که مشخصات آنرا بنویسم.)

۲. این داستان که در دفتر چهارم مثنوی آمده، مبتنی بر این خبر است که بهشت هشت در دارد. هفت درش فعلا بسته و هشتمین درش یعنی در توبه باز است و تا خورشید از مغرب طلوع کند این در بسته نمی‌شود و همیشه باز است. در قصص الانبیا تعالی آمده که خداوند به موسی وحی کرد که به فرعون بگو اگر به خدای یکتا ایمان آوری، فرمان روایی تو را در سرزمینت تثبیت می‌کنم و جوانی و شادابی را به تو باز می‌گردانم. فرعون برای پاسخ دادن مهلت خواست روز بعد که همام نزد وی آمد، پیش نهاد موسی را جهت مشاورت به او گفت. همام پاسخ داد در ازای بندگی خدا و لو برای یک روز، هر چه به تو بدهد باز ضرر کرده‌ای. همام با این توجیحات، باد غرور و تعرد را در دماغ فرعون زیادتر کرد.

۳. یکی از موضوعات جالب برای تحقیق و بررسی، نگرش مولانا به حسد و حسادت است. او حا به جای در مثنوی، حسد را مایه‌ی گمراهی و بیچارگی آدمی می‌داند. رنج حسادت را نابود کننده غلبه بر آن را نجات بخش وصف می‌کند. چرا که حسادت مانند خوره، روح را از بین می‌برد و راه را برای هر پیشرفتی می‌بندد.

۴. این تعبیر را از سخنان دکتر محمد اسلامی ندوشن گرفته‌ایم که می‌گویند: «مولوی عارفی است که در فضایی بالاتر از قلمرو تشیع پرواز کرده است. در فضایی که در آن بشود، طلب روشنی محض کرد. بی واسطه، بی کدورت غبارها. او پیش از آن که به دنیای دیگر بپردازد، می‌خواهد رمز زندگی در هیمن دنیا را دریابد، به جوهر زندگی برسد و به «انسان والا» آن گونه که شایسته همین جهان است. مولوی آن گونه که از آثارش پیداست می‌خندیده است و به تنگ نظری‌ها و مزد طلبی‌های مذکر و عابد و متشرع، که حتی بهترین آنها در ازای هر عبارت و هر تسبیح، چشم داشت حور و غلمان و میوه و قصور در دنیای دیگر می‌داشتند.»

به نقل از:

اسلامی ندوشن، محمد علی، صفیر سیمرغ، چاپ ششم، انتشارات یزدان، تهران: ۱۳۸۱، صفحه ۱۲۵.